

## پدری که میخواست پسرش با سواد باشد

هاشم با مادر پیچه سپید و یک زن و چهار دختر که یک فامیل نسبتاً کلان بودند در شهر کهنه کابل در سراجی کوچه دست راست سکونت داشتند، شغلش دکانداری بود، سالهای زیادی میشد که در آرزوی یک پسر بود، بوبوگل زنش هر باری که امیدوار میشد شوهرش به او میگفت او زن آگه امدفه بچه آوردی برت یکدانه انگشتر طلا میخرم و نام بچه خده شکرالله میمانم آگه باز دختر شد تو میفامی ودخترایت و میگفت مه میفامم که ده نصیب مه بچه نیس ببینم باز آگه دختر آوردی ار رقم که شوه مه مجبو هستم دگه زن بگیرم که بریم بچه بیاره تو دختر زا هستی، بوبوگل بیچاره هر باری که دختر بدنیا میآورد بر علاوه آنکه غذای مکمل نمیخورد بل شوهرش از او روگردان میشد و نمیخواست طفلش را ببیند و میگفت یک منحوس دیگر بدنیا آمد.

مادر رنج کشیده که یک انسان را بنام نوزاد بدنیا آورده نه تنها مورد تفقد و دلجویی قرار میگرفت بلکه توهین و تحقیر شده اذیت و آزار میدید و طعنه باران میشد زن بیچاره به گریه پناه میبرد.

ای زن تو تنها نیستی که گریه میکنی نگاه کن شیشه های پنجره خانه من و تو هرروز اشکباران است اما در پس این همه اشکها رنگین کمان لبخند میزند و میدرخشد و هوا از آلودگی صاف میگردد.

براستی ناگهان باران بارید و سپیدی صبح بهاری در ته دل تاریکی و ظلمت رخنه نمود و آنرا پاره پاره ساخته و رنگ شیریش ظاهر گردید، اولاد پینجم هاشم پسر بدنیا آمد.

واژه های مفتی که در ذهن هاشم سرگردان بود با پیدایش پسرش سر عقل آمده دیگر به زنش طعنه نمیزد و دخترانش را بی برادر نمیگفت، زن بیچاره همیشه در آزمون قرار داشت وقتی دختر بدنیا میآورد مورد تمسخر قرار میگرفت اما بوبو گل یکبار از کوچه بد بختی به دهلیز خوشبختی قدم گذاشته هاشم نام پسرش را شکرالله گذاشت او قبلاً بوبو گل را از زن صدا میکرد مگر بعداً با پیدایش پسرش او را مادر شکرالله میگفت قرار وعده که کرده بود برای زنش یکدانه انگشتر طلا خرید و آرمانش پوره شد.

هاشم در بازار قدیمی چهار چته کابل یک دکان داشت که اجناس انتیک و قدیمی از قبیل ظروف چینی و چلم های شیشه یی و غیره اجناس را از سایر منازل خریده بفروش میرساند و از عواید آن امرار حیات میکرد .

شکرالله با صد ها ناز و نعمت نشو و نما یافته پسر یکدانه و نازدانه فامیلش بود مادرکلانش همیشه او را اسپند مینمود و به عروس اش میگفت که نباید درمورد نواسه اش بی توجه باشد ؛ پسرک یکسال از شیرمادر تغذی شد و بعدها بهترین غذا را باید اونوش جان میکرد ؛ دختران هریک پا به جوانی و نوجوانی گذاشته و هرچهار شان یک بعد دگری بخانه ای بخت شان رفتند و به نیرو و توان خود اینکه بر همه رنجهای زنده گی غالب بودند یا مغلوب با سرود زنده گی همنوا شده غم و اندوه را همیشه نهان داشته و خوشی ها را بر ملا ساخته اند .

بوبوگل وقتی از دخترانش یادآور میشد هاشم شوهرش گپ او را قطع میکرد و میگفت دختر ها آرام هستند از زنده گی شان کدام گلایه ندارند ، اگر انسان در یک توازن روحی و جسمی قرار گیرد به دیدگاه همه خوشبخت است اما محبت در برابر زن اندک است و نفرین زیاد .

شکرالله روز بروز قد کشیده با هزاران ناز و نعمت نو جوان و جوان شد او باید به خدمت سربازی میرفت که در آنزمان مکلفیت هر جوان بود که دوره خدمت را سپری نماید خدمت دفاع از خاک و تمامیت ارضی وطن بود .

هاشم نسبتاًکلانسال شده شقیقه هایش سپید گشته بود متأسفانه بفکرسواد پسرش نبود همیشه به این میاندیشید که شکرالله مانند خودش پیشه ای دکانداری داشته باشد به آینده پسرش بی توجه بود او را تنها و تنها دستگیر پیریش میدانست وقتی باخبر شد که پسرش باید به خدمت سربازی رود او نمیخواست اما هیچ چاره ای نداشت به خاطرات ذهنش هیچ چیزباقی نمانده بود که به آن به اندیشد پسرش مشعل فروزان زنده گیش بود فکر میکرد با رفتن آن شمع کاشانه اش خاموش میشود اودر سیلاب اندیشه ها و تشویش غرق شده بود .

حفظ خاک وطن و ادای خدمت سربازی یک امر حتمی شمرده میشد خواهی نخواهی از تمامیت ارضی کشور دفاع صورت میگرفت و این خدمت جاودانی وظیفه جوانان و سربازان وطن بود ، حس وطنپرستی در سینه هر افغان وجود داشت و دارد ، هاشم با سن و سالی که داشت درگرداب سرنوشت گیر مانده و دست و پا میزد و در تلاش آن بود که به چی ترتیب پسرش را از

خدمت سربازی باز دارد ، گفته ای بزرگان است که به تلخی های زنده گی باید  
لبخند زد و از شیرینی هایش لذت برد .

هاشم خود فکر کرد که نزد قاضی فاخر که از جمله ی دوستانش است برود و  
از او راه و چاه را بپرسد ؛ قاضی فاخرمرد موی سپید که در بازار چته شخص  
با اعتبار بود او همیشه برای حل مشکلات راه و چاره می سنجید نزد او رفت و  
مدد خواست قاضی فاخر به دوستش هاشم گفت :

بیادر پسرت عمرو زنده گی درازی پیشرو دارد چرا او را در این آوان جوانی  
قلباً و ذهنأ متأثر میسازی و از پیش پا خورده گی ها او را به هراس میاندازی  
هر افتاده گی خود ایستاده گی دارد ، آخر پسرت به دفاع وطن میروود سر بازی  
یک وظیفه ایمانی و وجدانی هر فرد وطن است اگر میخواهی نام نیک داشته  
باشی برای صلح به اندیش ، خوشا به حال تو که پسرت آنقدر جوان شده که به  
بخدمت سربازی میروود تو میخواهی شکرالله را در خانه بنشانی او را از چشم  
دیگران پنهان سازی نا ممکن است .

هاشم در چرت رفت و گفت نی نی قاضی سایب مه خو ایچ وخت ایتو نمیگم که  
بچیم د خذمت سربازی نروه مه ایتو دلم اس که ده کابل یا کدام جای نزدیک  
باشه که ار وخت بتانه ده خا نه بیایه اگه دور بره نه نه اش زاره ترق میشه .  
قاضی فاخر هیچ کمکی به او کرده نتوانست .

شاید برای یک پسر نازدانه خدمت سربازی کاری بود بس دشوار اما شکرالله  
خودش پسر بچه با وقار بود به اثر نصایح قاضی فاخر که برایش گفته بود بچه  
جان باهمت باش سربازی ترا پخته میسازد درمقابل مشکلات زنده گی مناروار  
ایستاده باش ؛ با توان و جوان مردی ات خدمت سربازی را سپری کن  
دوباره با متانت و مردانه گی بخانه نزد پدر و مادرت باز خواهی گشت .

هاشم در آرزوی آن بود که پسرش عروسی کند تا باشد که شکرالله نازدانه  
صاحب زن و فرزند شود ، همانطوریکه قاضی فاخر گفته بود همان شد شکرالله  
خدمت سربازی را بدون کدام شکایتی سپری نمود دوباره صحیح و سلامت بخانه  
باز گشت ؛ شکرالله که تمام هستی و زنده گی مادرش بود او به هزار هوس و  
آرمان ها دختر دلخواهش را برای پسرش نامزد نموده و بالاخره عروس بخانه  
آورد اما پسرش بدون آنکه کدام کار یا وظیفه داشته باشد بیکار و بی روزگار  
بود خودش هم میدانست که کدام کار را انجام دهد ، پدرش ضعیف و ناتوان

شده بود توان کار و بار دکانداری را چندان نداشت اما او به خود نمی اندیشید تنها به پسرش نگران بود اگر خود نباشد شکرالله چطور زنده گیرا پیش خواهد برد با خود میگفت چرا او از کار کردن عار دارد کار انسانرا از افسرده گی و دلتنگی نجات میدهد او امروز صاحب زن شد و فردا صاحب فرزند میشود همه مصارف را چطور پوره خواهد کرد .

شکرالله به سخنان پدر چندان توجه نداشت مست و سرشار جوانی خود بود و به آینده اش فکر نمی کرد به زنش هم چندان اعتنای نداشت تصویرهای ذهنی او را احاطه نموده بود او دردیگ جوشان نازدانه گی پخته شده و در افکار درهم برهم اش مسایل بی ربطی را دنبال میکرد در کابوس بیکاری و تنبلی و یله گشتی جادو شده بود اما در درون سینه اش خورشید محبت میدرخشید ؛ در همین آوان او صاحب یک فرزند شد بنام گل محمد ؛ پسرش را از دل و جان دوست داشت او همیشه با پیراهن و تنبان سفید و کرتی یاجیلک به تن و کلاه قره قلی مصنوعی به سر و چپلی های قیمتی به پا داشت برای گشت و گزار در بازار چته و یا سر پُل خشتی میرفت در آنجا میدید که اطفال به مکتب میروند و یا که توجه اش را عریظه نویسی جلب میکرد که در پشت دیوار مسجد نشسته عرایض مردم را می نویسد حسرت میبرد که ایکاش با سواد میبود و خواندن و نوشتن را یاد میداشت مجبور بود که خود را قناعت دهد با خود میگفت از مه خو تیر شد باید و باید بچیم گل محمد مکتب بخواند ؛ پسرک یکساله شده بود که پدر کلانش وفات یافت .

کاکا پیرو یکی از دوستان قدیمی پدرش بود او هم در بازار چته دکان داشت یک روز بعد از وفات پدرش به شکرالله گفت : بچیم دکان پدرت که خودش سر قلفی آنرا پرداخته مدت یکسال میشه که قلف اس میتانی حوصله دکانداری را داری یا نی یا که دکانه ده کس دگه بتم داوطلب زیاد اس از روی دلسوزی برت میگم پیشه پدرت بگی ده امی خیرت اس شکرالله به کا کا گفت کاکا جان مه ده دکان چی بفروشم مه ایچ اوصله دکانداری ره ندارم کاکا گفت بچیم کم اوصله نشو از بابیت کمی مال و جنس مانده بود مه ده امی یکسال تمامشه فروختم و پیسه او ره ده مادرت دادم ؛ مثل پدرت مال انتیک بفروش یا که اجناس دگه بی بی بچه جان آلی خو پدر خدا بیامرزت نیس تو چتو زنده گیته پیش میبری تو خو نام ته نبشته کده نمیتانی به غیر از دکانداری تو یچ کاره پیش برده نمیتانی ایکه تو چی بفروشی ارچه میتانی بفروش دلت ترکاری میفروشی دلت میوه تازه و خشک

میفروشی یا که کالای کونه و نو بازار اس ارچی فروخته میشه شکرجم وجوش بازارده خوت مالوم اس اینه خومیبینی چقه مردم ده ای بازار ته وبالا میشن مه صبا کتیت میرم چن بسته کالای ارزان قیمت خریده ده دکان بنداز باز ببی که فروش چتو اس شکرالله به گپ های کاکا متوجه شده گفت درست اس کاکا اول مه باید کتی مادرم مسلات کنم ؛ شب وقتی بخانه رفت به مادرش گفت که کاکا پیرو میگوید مه باید ده دکان بابیم مثل اوکارکنم بوبو توجی میگی مه دکانداری کده میتانم مه تا آلی یکدانه سیب ام نفروختیم .

مادر سالمند وسالخورده اش که کمی تشنج اعصاب داشت هر باریکه از چهار دخترش یاد میکردافکارش پریشان میشد او با رویا های درهم گسسته اش دست به گریبان بودهمیشه مشوش و نگران با نگاه های که حاکی از پریشانی آمیخته با وسوسه بود بنظر میرسید گویا در عالم دیگر سیر میکرد ؛ مرگ شوهرش بیوه گی خودش از یکسو و بیکاری و بی روزگاری پسرش از سوی دگر او را سراسیمه ساخته بود ودراندیشه اش افکاری خطور مینمود که هر آمدی ؛ رفتی در قبال دارد او رنجش را با گزیدن لبش خاموش میساخت با آنهم سرد و گرم روزگار را دیده و چهارصبحی بیشتر گریبان دریده بود به پسرش گفت :

بچیم آسمان صاف و زنده از دوشم رفت اما بارش سبک بود چون تو در پیش رویم بودی اگر از من میشنوی پیشه پدرت را فرا گیر ، شکرالله فردای آنروز نزد کاکا پیرو رفته به کمک آن پیر سالخورده دو سه بسته کالای ارزان قیمت را خریده و دری دکان را بسم الله گفته باز نمود گرد و خاک دکان را گرفته و بعد ازپاککاری بسته های کالا را باز نموده همه را جا بجا کرد و بعداً خدا را یاد کرده به روح پدرش دعا خواند و سردخل نشست و برای اولین بار به خرید و فروش پرداخت آنروز تا شام در دکان نشست بدون آنکه خسته گی احساس نماید وقتی شام ، شام دری دکان را بست و بطرف خانه آمد اول دست های مادرشرا بوسید و گل محمد را در بغل گرفت و با یک دنیا عشق بطرف رابعه نگریست وگفت :امروزه نفامیدم که چتو تیر شد مه بسیار خوش بودم سخنان محبت آمیز شکرالله بر روان رابعه چنان اثر گذاشت که در هر کلامش بالا و پایین رفت ومانند شگوفه بهاری شگفت حدس میکرد که قلبش ازوجودش جدا شده نزد شوهرش رفته رابعه هیچگاهی شکرالله راچنین ندیده بود خوشحالی درونی اش درارتعاشات صدایش موج میزد شکر که امروز بخوبی تیر شد مه

میفامیدم که تو توان دکانداری ره داری مام بسیارخوش استم او زنی بود که مفهوم و و معنای قناعت را درک کرده بود او عروس مهربان بود تمام کار های خانه را به تنهایی انجام میداد بدون آنکه پیشانی اش گرفته باشد همیشه به خشویش میگفت مه ده کارخانه مانده نمیشم و بوبوگل برایش دعای نیک میکرد و میگفت زنده باشی دخترم داغ بچه و بیادرایته نبینی خدا گل محمد بچی ته برت کلان کنه چراغ دلت شوه ؛ جان مادر مه افتا و سر کوه هستم شما زنده باشین وخت و زمان ما تیر شد خدا جوانا ره ده پناه خود داشته باشه ؛ آب دهنشرا قرت میکرد و میگفت رابعه جان دلم چار داغ داره ؛ دختر کلانم بنام گلجان سیاه بخت شد شویش دگه زن گرفت دختر دومی بنام صاحبه ده ولادت اولاد سومی فوت شد شویش ده روز سوم مرگش زن گرفت و دو دخترخرد سالش بی مادرماند آلی زیر دست مادر اندر هستند دخترسومی بنام جان آرا نمی فامم که ده کدام ولایت اس مرده و زندیش گم اس دختر چارمی که مه او ره بس بی بی میگفتم بنام خانم گل بی اولاد اس دو امباق داره ار کدام سایب سه تا چار اولاد استن ای تمام داغا ده جگرم خانه کده غم مه زیاد اس تو ایتو غمه نبینی ؛ شکرالله مدت یک هفته در دکان نشست کالا ها فروخته شد و متباقی که فروخته نشد به زنش گفت یک کمی کالا فروخته نشد مه چتو کنم سر کلش پیسه رفته ده بوبویم چیزی نگویی که تشویشی اس ؛ رابعه به شوهرش گفت فروخته نشد خیر اس ده مادر عزیز همسایه ما میتیم بیچاره بیوه س به اولادایش کالای لیلامی خریده نمیتانه ایچ چرت نزن .

زن است که معنی و مفهوم قناعت را در مغز و چشم مرد زنده میسازد ؛ متاع زیبایی در دست زن است ؛ صفا و صمیمیت یک زن کیمیاگری نیست که با نا ملایمات دیگر منحل شده رنگ و بوی دیگر اختیار کند ؛ این همه ارزش را خداوند به او داده است ، شکرالله دگر مسولیتش را درک نموده بود هفته بعد دوباره مال خریداری نمود و در دکان جا بجا ساخت ، حالا اوخود یک پدر بود از پدر خودش یک دربند حویلی کوچک با دو اتاق که از خشت خام ساخته شده بود چیز دیگری به ارث نمانده مجبور بود که کار نماید ، کاکا پیرو همیشه او را تشویق میکرد که باید بیشتر کار نماید جوان هست هنوز پایش را گاو لگد نکرده .

شکرالله به کار دکانداری بلدیت پیدا نموده بود ، گل محمد پسرکش کمی کلانک

شده بابه و نه نه میگفت و یگان قدم راه میرفت در مقابل مادرکلان پیر و ظهیر شده میرفت اما قوت قلبش یگانه پسرش شکرالله بود پسر به مادرش همیشه می گفت بوبو جان بابیم خو رفت شکرکه تو زنده هستی وختی مه ده دکان میرم از طرف خانه دلم جم اس ، او با مادر و زن و فرزندانش زنده گی آرام داشت اگر چی سواد نداشت او همیشه به آوای بیهوده گی گوش فرا میداد و به پای نصایح بزرگان مینشست و نجوای نابودی را نادیده میگرفت و به آن می اندیشید که هر فرد باید تغییرات در خود آورد از بغض و حسادت و کینه ورزی دور باشد و از خوشی های زنده گی لذت برد .

خاله نازوکو : مادر رابعه زن مهربانی بود همه وقته بخانه دخترش میامد گاهی یک تگری نان روغنی و بولانی و گاه گاهی جلی و ماهی ویا کشمش و نخود خریده هیچگاه دست خالی بخانه داماد نمیرفت به سببیکه دخترش نزدخسرانش کم نیاید او با مادر شکرالله در کنجک بام پشت به آفتاب داده به اصطلاح عام پیتو میکردند تا نا و قتهای روز از این در و آن در صحبت میکردند خاله وقتی میدید که آفتاب در حال غروب است روی نواسه هایشرا بوسیده و خدا حافظی نموده میرفت خاله نازوکو با فامیلش درکوچه پوستین دوزها زنده گی میکردند دریک خانه کرایبی سالهای سال میشد که درهمانجا میزیستند او دوساعت تمام پای پیاده بخانه دخترش میرفت و دوساعت دگر پیاده راه میپیمود ذله تا بخانه خودش میرسید ، میراجان پدر رابعه مرد خشن ، بدخلق ، بد زبان و کنس بود وقتی بخانه میامد میدید که زنش درخا نه نیست صد دشنام نثارش میکرد دست هایشرا درپشت کمرگرفته لاهول گفته درحویلی منتظرش میبود و قتیکه نازوکو بیچاره مانده و ذله داخل حولی میشد شوهرش غر میزد او را زیر لت و کوب میگرفت و فحش میداد به آواز بلند میگفت بازخانه شکرالله گک رفته بودی نمی شرمی که خانه داماد میری تو زنکه حیا نداری صد دغه گفتیم که اونجه نرو ننه داماتت کدام روز سر خود خانی ما آمده و تو بی اجازه امو طرف روان استی خاله نازوکو زار، زار میگریست و میگفت دیدن دخترم رفته بودم مه کدام گناه خو نکدیم میراجان مرد ممسک بود یک رپیه اش که مصرف میشد زاره کفک میگردید تمام پول هایش دریک صندوقچه قفل بود و کلیدش در جیب واسکنش به روزها کلید به قفل نمیرسید مگر زمانیکه پول هایش را میشمرد سرصندوقچه باز میشد و بس تمام آن پول و پیسه را از سود و سلم بدست آورده بود به گفته

زنش همه اش ناروا بود اما پول مصرف کردن از نظر میراجان ناروا بود او میگفت پیسه سر پیسه جم میشه ؛ خاله نازوکو با وجود همه ناسزاها ولت و کوب چون یک مادر بود باید از دخترش با خبر میبود را بعه جز از دو برادر ناتنی کدام خواهر و برادر نداشت .

شکرالله وقتی کارش در دکان تمام میشد دکان را میبست وبخانه میآمد اواز کار وبارش نسبتاً راضی بود آدم خسیس نبود که خاک به چشم مردم زند و مالش را به قیمت گران بفروشد اگر روزی پول کم بدست میآورد به آن قناعت میکرد او درسرتا سربازار چته کابل از صداقتش نام داشت و همیشه به زنش میگفت هیچ گدا را از پشت دروازه نا امید نسازید یک پارچه نان بدستش بدهید تا کسیکه گرسنه نباشد گدایی نمی کند ، او همیشه به زنش میگفت امروز جوان هستم فردا که پیر شدم به خیربچیم گل محمد مکتب خنده با سواد میشه مره کومک میکنه همیشه امیدواریش با سواد بودن پسرش بود ، طبق معمول او هر روز جمعه تا به وقت نماز پیشین در دکان مینشست وقتی صدای آذان نماز از مسجد پل خشتی شنیده میشد دکان را میبست و نماز پیشین را در جمع مردمش ادا میکرد وبعد به طرف خانه میرفت بعد از صرف نان و استراحت عصر روز دست گل محمد را گرفته سر پُل خشتی میرفت و از آنجا بطرف دست راست لب لب دریا رفته به تماشا میپرداخت سبحان الله در آنجا دکانهای مملو از میوه های فصل رنگارنگ که به چی ترتیب و مهارتی چیده شده بود ؛ جیل، جیل کبکهای دشتی شکار شده در بالای دکانها آویخته شده که از دور و نزدیک جلوه خاص داشت رفت و آمد خرید و فروش از دحام مردم آنجا هر بیننده را بخود جلب میکرد او برای مادرش کشمش و پنیر که زیاد خوش داشت میخرید و برای رابعه جلبی خریده و برای گل محمد کشمش و نخود و یا که به اثر اسرار پسرش شیرینی چوشکی میخرید در وقت بر آمدن از خانه رابعه میگفت او مردکه اوش کده باشی که بری بچه شیرینی نخری گلون درد میشه اما طاقت شکرالله نمیآمد تا برای پسرش شیرینی نخرد وقتی متوجه میشد که پسرش خسته و ذله شده او را بالای شانه هایش می نشاند و آهسته ، آهسته از پُل گذشته بطرف جاده نادر پشتون رفته از چهاراهی سپاهی گمنام در پیاده رو جاده میوند بطرف خانه میرفت ؛ در یکی از روزهای جمعه در همان ساحه پُل خشتی قدم میزد دو مرد ریش سپید در کنارش قصه کرده میرفتند و بیکدیگر میگفتند او بیادر جان سابق ده کابل کاکه ها بودند امو



کاکه ها از گپ حق تیر نمیشدند و به داد مظلومان میرسیدند علیه ظلم و ستم بودند کسی هیچگاه کس دیگر را اذیت کرده نمیتوانست هی ، هی او کاکه ها رفتند که رفتند و مُردند امروز تنها نام نیک شان باقی مانده ، شکرالله از زبان پدر و پدرکلانش شنیده بود که راجع به بازار چته کابل قدیم و کاکه های آنجا چی قصه ها میکردند چوک کابل از عهد بابر مرکز داد و ستد و تجارت و مرکز اعلانات و اخبار و رفت و آمد شهریان کابل و اطراف کشور بود ؛ مردم از سرچوک کابل به هر جایکه میخواستند میرفتند بازارچته در همین نواحی قرار داشت ؛ در قدیم سقف بازار چته پوشیده بود که توسط معماران و صنعتگران با هنرمندی خاص آئینه کاری ، چوب بندی و کندن کاری شده بود که از هر لحاظ قابل دید و تماشای بود چهارچته کابل قدیم از جمله آبدات تاریخی بشمار میرفت چوک و چته از پُراز دحام ترین نقاط شهر بود که آنجا مرکز شهر کابل قدیم بود همیشه اعلانات و اخبار از آنجا انتشار میافت ؛ هر قدم و هر دکان و هر خشت و هر ستون آن خاطره های تلخ و شیرین داشت و دارد ؛ بازار قدیمی کابل با تمام رازهایش با همان زیباییش با همان کاکه هایش با داشتن تمام حوادث تاریخی و گنبدهایش مانند گنبد کوتوالی و کوتی لندی همه ویران گشته و عریان و بی پرده شد .

روایت است که بازار چهار چته کابل « چهار مرد تپیک » داشت که بنام کاکه ها یاد میشدند از آنها خاطره های زیادی به یادگار مانده است چهارچته آن چهار مرد کاکه را در آغوشش پرورده بود که همشهریان کابل از آنان داستانها دارند میگویند هر چهار مرد کاکه عاشق بازارچته کابل بودند که تمام جوانی و عشق و محبت شان را در آنجا سپری نموده بودند آنان تحمل ویرانی و عریانی آنجا را نداشتند از غم و غصه مُردند و از صحنه زنده گی محو گردیدند ، چنین روایت است که در شهر قدیم کابل به غیر از این چهار مرد کاکه دیگر کاکه ها و جوان مردانی هم میزیستند که به واقعیت از حق مظلومان دفاع میکردند آنان برخلاف ظلم و استبداد بودند تعداد شان زیاد بود که بنام عیاران یاد میشدند آنان مردمان فروتن بودند هیچگاه در پی شهرت خویش نبودند از جمله « رتبیل شاه » اولین جوانمرد و عیار بود و میتوان از چند دیگری نام برد :

کاکه غنی نصورای ، کاکه ساین پیزار ، او در حقیقت پیزار دوز بود وقتیکه بازارچته ویران شد کاکه ساین تمام وسایل دکانش را به خانه برد و در خانه

اش پیزار میدوخت ، کاکه شیردل ، کاکه احمد مرغ فروش ، کاکه اورنگ کاکه نقره ، کاکه حسین ، کاکه قلندر چتر بردار و غیره البته که تعداد شان زیاد بود اگر از همه نام ببریم سخن به درازا میکشد آهسته ، آهسته همه کاکه ها مُردند در آنزمان بعضی از مردان از آن کاکه ها پیروی میکردند مانند : کاکه بابہ حیات ، کاکه طیغون ، کاکه عثمان ، کاکه قصاب ، بچه شاقل و..... که تا امارت امیر عبدالرحمان خان این سلسله ادامه داشت و حالا اثری از آنان نمانده است تمام قصه ها و داستانها که تا به امروز از کاکه ها و عیاران شهر قدیم کابل ورد زبانهاست از کسانی است که آنان را به چشم دیده بودند .

گلمحمد : رفته رفته هفتمین سال زنده گیش را آغازیده بود ، رابعه آنوقت بار دگردو طفل دو گانه بی یک دختر بنام جمیله و یک پسر به اسم شمس الله بدنیا آورد شکرالله صاحب سه اولاد شده بود در همین آوان گلمحمد باید به مکتب شامل میگردد ؛ شکرالله همیشه به مادرش و رابعه میگفت مه بسیار آرزو دارم که اولادایم با سواد باشند آلی وخت بچیم اس که ده مکتب داخل شوه سایب تعلیم و تربیه و با سواد شده ده آینده ده دفتر و دیوان کار کنه از ما خو رفت . زمستان وقت رخصتی مکاتب اطفال جدید شمول باید شامل مکتب میگردد ند شکرالله یکروز به زنش گفت صبا به خیر بچیمه ده مکتب داخل میسازم فردا آنروز رابعه سرو جان پسرش را شست و لباسهایش را تمیز کرد پدر پسرشرا اول به عکاسخانه برده و چند قطعه فوتوی آنرا گرفت و بعد به مکتب رفت و فورمه شمولیت پسرش را از مکتب گرفت و راساً نزد عریضه نویس که در دم دروازه مسجد پُل خستی مینشستند و عرایض مردم را مینوشتند رفته فورمه را خانه پوری نموده فوتوی گلمحمد را در فورمه نصب نمود و فردای آنروز به مکتب رفت و بالاخره گلمحمد به مکتب شامل شد مدتی بدین منوال گذشت .

پانزده هم برج حوت روز آغاز سال تعلیمی فرا رسید روز اول و دوم و سوم پدرش گلمحمد را تا دروازه مکتب برد و همینطور ساعت رخصتی او را به خانه آورد و بعد ها پسرک عادت نمود تنها یا همراهی همصنفی هایش به بسیار شوق و علاقه مندی به مکتب میرفت و دروسش را بخوبی فرامیگرفت پسرک در اولین امتحان پارچه اول نمره گی گرفت شکرالله از بسکه خوش بود تمام بازار چته را خبر کرد که پسرش اول نمره شده ؛ پدر داشت آهسته ، آهسته به آرزوهایش نایل گردد دختر و پسر دومی هم شامل مکتب شدند گلمحمد حالا کم

کم باسواد شده اخبار را خوانده میتوانست او به اولاد هایش میگفت شما سبق بخانین مه بره تان کار میکنم زنده گی این خانواده به روال عادی ادامه داشت اما با ناآرامی اوضاع کشور یگان بار راکت های کشنده از فاصله های دور به شهر کابل اصابت میکرد اینکه کیها کشته میشدند واضح است همه مردمان بی دفاع ؛ نا آسانی ها شدت گرفته تمام باشندگان شهر در یک هراس میزستند او همیشه این مثل را میگفت « چیزیکه سر عام اس سر مام » وقتیکه هر صبح به دکان میرفت و اولادهایش به مکتب دلش وسوسه داشت و تشویش بسیار؛ مادر کلان هر صبح قرانکریم تلاوت نموده بروی پسرش ونواسه هایش چُف و کُف میکرد رابعه به اولادهایش میگفت تا وختیکه بی بی تان شما ره چُف نکرده از خانه بیرون نشین تا دوباره زنده ده خانه بیاین مدت زمانی نگذشته بود که فیر ها زیادت گرفت رونق بازار مانند سابق نبود قیمت موادخوراکه و اجناس روز بروز بالامیرفت و مردم یک بدیگری میگفتند تا آخر جنگ نیممانه خدا مهربان هست ما از شر این راکت بارانی به خیر خلاص میشویم .

شکرالله ای خداوندا !

چقه مردم کشته میشه ار روز نماز جنازه کدام روز نیس که ده ماجد پُل خشتی پینج و شش جنازه آورده نشه خوشبخت ها گوروکفن میاین اما بد بختها نی شما فکر کنین که ده ولایت ها چقه مردم بیگناه به شهادت میرسند اوجگر خون بود بالاخره جنگ به اوجش رسید شب و روز آتش بارانی وریختن خون و ویرانی منازل و بلاخره به ویرانی شهر انجامید مثل معروف است که میگویند « انسان از گل کرده نازک هست و از سنگ کرده سخت تر » او میگفت ما به چشمان گنهار خود دیدیم که از بالای کوه ها بر شهرنازنین و قدیمی کابل فیر راکتها صورت میگرفت و انسانان بیگناه بر خاک و خون افتاده از خود و از خانه و شهر خود دفاع کرده نمیتوانستند در هر کوچه و هرسرک شهرسرسک غم می بارید از خود نا آگاه به جاده مرگ فرستاده میشدند ، فریاد های دلخراش و نعره های جانگداز همه شهر را فرا گرفته بود ، باشندگان هر روزه صدای غرش بمب و راکتها را با گوشت و پوست شان لمس نموده و آوای نابودی دهندر اباز کرده همه دار و ندار شهر کابل را به کام زهر آگین اش بلعیده به غیر از دود و سیاهی و رنج و آلام و ویرانی چیز دیگری بجا نگذاشت ، غم و عنوبت در گورستان سینه ای مردمان ما جاگزین شده ، ضرب وشلاق نیستی و نابودی بر

تن شان وارد میشد .

بعضی از انسانها گاه گاهی از اصل خارج شده ؛ شرارت را پیشه خود ساخته و صفات شیطانی در چشمان شان موج زده و میان محبت و خشونت دیوار بنا نهاده و بیگناهان را به چاه ذلت و بد بختی می اندازند .

شکرالله یکجا با فامیلش در زیر زمینی ها سپری نمودند ، دکانها و همه بازارها بخصوص دوطرفه جاده میوند از سینما پامیر گرفته تا چمن کلان وجوی مستان و بازار قالین فروشی همه به ویرانه مبدل شده و خاک توده ای بیش نماند دور و پیش پُل خشتی همه اش تخریب شده نه دوره گری دیده میشد و نه کسبه کاری کسانیکه زنده مانده بودند میگفتند :

از ما بیگناهان چی خواهند این دیو صفتان  
نمانده بهر انسان وطن خوردن نان  
چور و چپاول شد آن همه دفتر و دیوان  
دیگر چیزی نمانده که برند به پاکستان

ای خواهر ، ای برادر هشتاد هزار انسان به شهادت رسید قلب همه داغدار است فامیلی را نیابی که یک دو یا سه شهید نداده باشند .

شکرالله بیاد همان روزگاری که به چکرزدن سر پُل خشتی میرفت به یاد آورده با خود میگفت خوب به یادم است که در لب دریا چی مقبول نان های ازبکی در تکرری هامیاوردند و در قصابی لب دریا چی خوب گوشت های گا و وگوسفند تازه ای حلال فروخته می شد آنطرف پُل خشتی در اوایل بهار پرنده گکهای شکار شده را به سر دکانها جیل جیل می آویختند که تماشا یش زیبا بود در همان جا ها تورست ها بالا و پایان میرفتند در دکانهای میوه فروشی به چی ترتیب میوه های تازه را می چیدند کمی بیشتر میرفتی در نزدیکی فروشگاه افغان چی دکانهای جلبی فروشی بود در یگان دکان جلبی های رنگه را حلقه حلقه روی یکدیگر با چی سلیقه خاص می گذاشتند که دیدنش مزه دار بود همان کشمش پنیرهای اول بهار که کلچه های پنیر سفید در تنگ ها نمودار بود هی هی از کدام حد و حدود و کنج و کنار شهر نازنین کابل بگویم که همه اش برایم بهشت برین بود و خاکش سرمه ای چشمانم هر چیزی داشتیم همه جا همه چیز به ویرانه مبدل شد و آدمیانش نابود کسی شهید و کسی فراری ، ممکن است که

همه یرانه ها آباد گردد اما کسانیکه جان باخته اند دوباره که زنده نمیشوند .

داغ بر سینه هر هم میهنم ز چیست بگو  
داستان وطن زچی پیچ ، پیچ گشته بگو  
حال و محال است آرامی در کشور ما  
انتظار نشسته ایم آرامی چیست ؟ بگو

همسایه های دور و نزدیک خانه های شان را رها نموده از وطن فرار کرده بودند کاکا پیرو وفات یافته بود و اولادهایش همه از منزل پدری بکدام جای نا معلوم رفته بودند ، شکرالله به مادرش میگفت : ننه چی روز آمد دور و پیش خانه و دکان ما خالی شد هر کس به یک چاره و وسیله ای خده نجات داد ماچتو کنیم مه خو خدا و راستی پُک خده گم کدیم ده دستا و پایای مه دم نیس ده جنگ نمردیم مگم از گشنه گی و بیکسی خاد مُردیم ده ار کوچه و ار سرک و ار منطقه یک با دیگری میجنگند زد و خورد و بم و راکت و فیر گوله ها اس ای جنگ روز به روز زیافت شده میره بالاخره او با مشوره مادرش تصمیم گرفت که فامیلش را آنطرف دیوار مشرق برساند فردای آنروز کله ملا آدان در همان اوضاع نا آرام و خراب و جنگی دار و ندارش را رها نموده به قصد پیشاور حرکت کردند شکرالله که نیم آدم شده بود مادر پیر و ظهیرش بیک نفر ضرورت داشت که دست اش را بگیرد تا بتواند قدم گذارد گل محمد دست مادرکلانش را گرفته و شکرالله یک طفل را به پشتش بست و طفل دگرش را در بغل گرفت و رابعه در پیش رویش درپهلوی گل محمد و مادرکلان براه شان ادامه داده گاهی نفس میگرفتند و می نشستند نا گفته نباید گذاشت که در راه های پُرخم و پیچ و سنگلاخ ها با چی گروپ از مردمان روبرو شدند « اینکه داستان دیگر است » برایشان خیلی دشوار گذشت اما با قبول تمام مشکلات به پیشاور یعنی آنطرف دیوار رسیدند . شکرالله آدرس کاکا اندرش را داشت بعد از پرس و پال منزل کاکایش را پید اکرده همه ای شان دم در ایستادند مادر سرسپید ش بروی خاکها پاهایشرا دراز نموده نشست در را دق الباب نمودند و مدت بیست دقیقه انتظار کشیدند تا که از عقب دروازه صدا بلند شد کیی هستی و کیی را کار داری گل محمد گفت کاکا ما هستیم بیادرزادایت مرد کهنسال در را باز کرد و به تعجب پرسید بیادرزادایم شکرالله گفت :

کاکا مه شکرالله هستم کاکا به اشاره سر گفت داخل بیاین در دم در یک زینه

تنگ و تاریک قرار داشت همهٔ شان یکی عقب دیگری در زینه بالا رفتند کاکا صبور همراهی شکرالله و مادرش سلام علیکی و جور پرسیانی نموده به شکرالله گفت خب س که زنده ماندین بچیم به خدا ار وخت کتی مادر اولادا وختیکه حیات داشت میگفتم خدا دانا که بیادرم و فامیلش زنده هستن یا نی خدا بیامرز میگفت خدا میربان اس یک بیادر داری .

کاکا صبور همراهی سه پسرش در یک اتاق و یک پسخانه با کرایه گزاف بود و باش داشتند با زنده گی بخور و نمیر ساخته بودند ؛ شب فرا رسید و بچه های کاکا از کار مانده و ذله آمدند کاکا خودش چایجوش چای را با نان خشک آورد همهٔ شان خوردند فردا صبح دوباره بچه ها بکار رفتند وقتی هوا خوب روشن شد شکرالله و گل محمد و کاکا به شهر رفتند هوا فوق العاده گرم و خفقان آور بود بیر و بار مردم کسی بیکار و کسی مصروف بالا و پایین میرفتند تماشای بازار و بی نظمی دو طرفه سرکها صدا های بلند و غلغله و فروشات در هر گوشه و کنار از نظم آن شهر کاسته وگرما به شدت خود افزوده درتابش سوزان آفتاب مردم بیچاره و نادار مجبور بودند به کار روزمره شان ادامه دهند .

افغان های مهاجر بیچاره شاقه ترین کار ها را انجام میدادند شکرالله که راه و رسم دکانداری و نظم بازار را میدانست به تماشای آنجا با خود گفت بنیاد یک نظم به اساس خود خواهی ها متزلزل میشود او که یک آدم آرام و درد کشیده و زجر دیده بود در مواقع پر آشوب زنده گی خاموش مانده و هیچگاه همتش را از دست نداد او میدانست که گذر شب و روز برای خندیدن طلوع آفتاب است . کاکا کمی سبزی خرید و همه به خانه آمدند مادرکلان در کنجک اتاق افتاده بود گویی توان نشستن را نداشت او زهر زنده گی را بیشتر از دیگران چشیده و تلخ کام بخواب رفته بود و رابعه با دو طفلش در گوشه دیگر اتاق منتظر نشسته که شکرالله و گل محمد و کاکا بخانه آمدند ؛ رابعه سبزی را شسته و پخت بعد از صرف نان کاکا به شکرالله گفت بچیم شاره خو دیدی ده ایچه هزار فسق وفساد اس امی پلیس های پاکستانی ره دیدی اوغان های بیچاره که میان نابلد میباشن پلیس ده جیب شان چرس مندازه و باز دست شانرا میگیره او ره پیش آمر خود برده ومیگوین ایی آدم اوغان س مواد مخدره آورده و می فروشه او ار قدر داد و فریاد بزنه کسی به دادش نمیرسه او ره لت و کوب می کنن در بندی خانه میاندازن ار قدر وخت که تیر شوه یکسال وچن سال هیچکس از او نمیرسه که

تو گویی هستی و چتو قید شدی و ..... بیادرزاده بسیار ایتیا ت کده باش تو خو آلی اسناد ام نداری تا چن وخت تننا بیرون نبرای و گلمحمد ام تننا تننا بیرون نروه که ده ایجه اولادا گم میشن اولادای خرده میکشن چشم ها و گرده هایشان را میفروشن ده ایجه کلان کلان باند های آدم ربایی اس آلی خو آمدین خدا شماره نوگاه کنه مه و بچایم از آمدن ده ایجه خش نیستیم کاکا آه می کشد و دوباره به صحبتش ادامه میدهد روزانه کار بچایم چیس کراچی کش می کنن و بسته ها و کارتن های کلان کلانه بالا و پایان میکنن خدا وطن خُده ماره آرام بسازه ولا اگه یک شوه ده ایجه تیر کنم ، « شکرالله غرق تفکر شده بخود گفت ایجه چقه بدبختی اس اگه ده جنگ همه ای ما کشته میشدیم خوب بود مه ده ایجه چتو زنده گی خات کدم » مادر کلان یک پیاله چای نوشید و دوباره به خواب رفت رابعه با اولاد هایش در پسخانه گک خوابیدند ؛ کاکا از شکرالله در باره مرگ برادرش پرسید مریضیش چی بود چی وخت فوت شد شکرالله تمام قصه را به کاکا گفت و اضافه نمود کاکا مه چی خات کدم اگه کار بره مه پیدا نشه ای کرایه خانه خرچ و خوراک کاکا زهر خند زد و گفت : بچیم حالا که آمدین خوش باشین که زنده هستین امی خو بسیار کلان گپ اس بچا بری تو ام کار پیدا میکنن گلمحمد ام شکر جوانک س ترکاری فروشی کده میتانه ؛ مادر کلان تب داشت و مینالید و رابعه تمام شب گاهی سر و گاهی پایهای مادرکلان را چایی میکرد ؛ شکرالله رویش را بطرف کاکا نموده گفت : کاکا جان بچی مامایم ده امی شار اس مه آدرس او ره ندارم میشه که کتی ما کومک کنه کاکا گفت بچیم او بیچاره ام مثل ما مهاجر اس کوشش میکنم که او ره پیدا کنم مثل است که میگویند « جوینده یابنده است » فردای آنروز کاکا و برادرزاده در جستجوی پسر ماما شکرالله بنام غلام به شهر رفتند تا آنجاییکه کاکا افعانها را میشناخت پرس و پال نمود هیچکس غلام را نشناخت تمام روز را گشتند ذله و مانده در گرما آنروز دوباره بخانه برگشتند ، شکرالله بسیار نا امید شده بود اما کاکایش او را دلداری میداد بچیم غلام جان را اگه نیافتیم چن وخت باد همه جا را بلد میشی پیدایش میکنی طاقت داشته باش کم حوصله نشو ما خو هستیم خون بی رمق در جسم ما جریان دارد هر چه مور و محنت است درخت زنده گیش در برگه آرزوها پا بر جاست ماهمه به مرغ های بی بال مانندهستیم پس خداوند مهربان هست که ما را ازدریچه این قفس آزاد سازد روزگاری خواهد

رسید که با نوای خود به مقصد رسیم نا امید مباش زنده گی به امید خورده شده  
من زنده گی و دوری از وطن را در جام لحظه ها تهی میکنم ماهمه به یاد خاطره  
های بخواب رفته منتظریم هزارانی مانند من و تو پا برهنه و تلخ کام وجود  
دارند .

از گفته های استاد الهام که چی خوب گفته است  
دردل بیا در و غم و ناله ندارد اثر

عاشق غمدیده من یار جفا کار کجاست

ای دل رنجور من ناله مکن در قفس

گیرد قفس بشکند بال کجا و پرکجا ست

جوانی رفت و روزگار ما چون و چنان شد

منزل مقصود و رهنما و رهبر کجاست

شکرالله به نصایح کاکا گوش داده به آینده امید وار شده و روانش تسکین میافت  
درچنان شب و روز مادرکلان سخت مریض بود بیماری مادر بیچاره پیچه سفید  
دوامدار شده بود کاکا برایش چند دانه تا بلیت مسکن خریده بود اما او که شفا  
نیافت در تب میسوخت و سرفه های پی در پی وجودش را لرزانده توانا یشرا  
از بین برده بود در بستر درد از این پهلو به آن پهلو میغلطید مادر درد مند به  
مانند برگهای زرد خشکیده ای خزان برگ ، برگ وجودش به زمین میافتاد و  
او را به نابودی میکشاند بالاخره در یک شب کوچک و تاریک پُر خاطره دو  
دستش در دستان پسرش سرد شد و در سایه ای فروغ نشست و رنگ باخت تما م  
هستی اش بر باد شد و شراره ای مرگ او را بکامش کشید .

فوت مادر کلان همه را داغدار ساخت در آنشب ؛ ظلمت غریبانه به بد بختی  
آن نان مینگریست ؛ آسمان غبار آلود و ماه سرخ رنگ به نظر میرسید گویی در  
آن اتاق تاریک که هر لحظه بیم فروریختنش میرفت ؛ ابرها همچو انبوه  
عذاران بنظر میآمد به تصور آنکه لحظه ای باران را منتظراند و پس از آن  
هیچ ، بعد از عذا داری چند روز گذشت شکرالله بعد از فوت مادرش سراسیمه  
شده هیچ چیز در مخیله اش نمانده بود به جز از رویا های مادرش که همیشه زن  
سالمند میگفت :

برنگ خزان و قد خمیده ام منگرید ما هم بهاری داشتیم

پسر در حسرت مادرش میگفت :



از برم رفتی مادر محبوبم آرمان به دل  
گل از خار بر آورده و خار از پاو پا از گل

خوشا به کسیکه خاطری را تسکین باشد !

شکرالله به اثر نصایح کاکا و رابعه بخود متوجه شد که مسولیت یک زن و سه  
اولاد بدوش اوست باید به خود متکی شود و کاری نماید که نفقه ای فامیلش را  
بدست آرد ؛ چندی بعد اوبا پسران کاکا یکجا به کار های شاقه پرداخت او در  
اوایل مزدور یک نانوائی شد روزانه خاکه ای تنور را میکشید و تمام نانوائی  
و دم در دکان را جاروب زده آب پاشی میکرد از بام تا شام پایدوی میکرد و  
شام شام نان های چکیده و سوخته را بخانه میآورد و هفته وار مزد ناچیزش را  
می گرفت و به زخم زنده گیش میزد زنده گیی بخور و نمیر داشت چندی بدین  
منوال گذشت ، گل محمد پسرک نیم قدی شده بود مادرش روزانه لوبیا جوش  
میداد یا که بولانی میپخت وپسرش در محله وکوچه اش آنرا میفروخت وچندی  
بعد شکرالله یک کراچی کهنه بدست آورد ؛ گل محمد بعدها در کراچی کوچک  
وکهنه ترکاری فروشی میکرد او دم دست پدرش به کار افتاد پسرک از صبح  
تا به چاشت ترکاری فروشی میکرد و از چاشت تا به عصرخشت مالی مینمود  
پدر و پسر خسته و ذله شبانه بخانه می آمدند .

رابعه بعد از فوت مادر شوهرش تشویش زیاد داشت او مانند آفتاب تیرماهی به  
بسیار تقلا بدیگران گرمی میبخشید و اشکها یش چون جوی باریک همیشه در  
صورتش جاری بود زجر و پریشانی و گرسنگی و بی خانمانی ترس و بیم تمام  
وجودش را در گرو داشت ؛ وضع زنده گی آنان گویی از صدها سنگلاخ و  
خارستان گذشته و در آنجا پناه گزین شده بود اما دوام زنده گی باتمام تلخ کامی  
هایش ادامه داشت .

چشمه ای آرزو ها هرگز خشک نمیشود ؛ احساسات انسانان در تمام امور  
زنده گی تأثیر گذار است در شهردل هر مهاجرسوز و گدازی وجود داشت و  
دارد .

شکرالله در ابتداء رفتن از سرزمینش پشیمان بود هاله های حسرت صورتش را  
پوشانیده بود اوهرباریکه بطرف پسرش گل محمد میدید که پاچه های تنبا نش  
برزده با پاهایش کفیده کراچی ترکاری را از اینطرف به آنطرف میکشد تا که  
یک لقمه نانی بدست آرد خداوند میدانست ودل پدرش که همیشه در آرزوی آن

بود که پسرکش و دیگر اولاهایش با سواد باشند و به بالاترین مدارج تحصیلی به پردازند اما افسوس و صد افسوس که این آرمان مردبیچاره بینوا برآورده نشد بعضی اوقات اشتباه کوچک مشکلات بزرگ را ببارمیاورد روزگار نا سازگار فرصت اندیشیدن زنده گیرا برایش تغیرداد تنها چیزیکه در اندیشه اش بود این بود . کی نشانم من درخت بید بیحاصل در باغ

دانه ای دانش بکارم تا از او حاصل شوم

کاسه و کوزه بر سر این آواره گان شکست چی بود که ندیدند .  
شکرالله بکلی صحتش را از دست داده بود ؛ گذر زمان معلوم نمیشود فقط می سوزاند اودر آتش حسرت میسوخت و میساخت خرچ و مصرف خانه را پوره کرده نمیتوانست سروپای اولادهایش ژنده و ژولیده بود ناداری و فقر روزگار ازیکطرف و مرگ مادرش ازطرف دیگربیچاره اش ساخته بود بهرطرف دست و پا میزد اما چیزی دستگیرش نمیشد ، کاکا هم روز بروز ناتوان شده میرفت پسرانش با زنده گی دست به گریبان بودند ؛ شکرالله در اوقات بیکاری به کاکا میگفت :

کاکا جان ما چرا ایتو شدیم چرا ده وطن ما جنگ شد ده آتش ای جنگ همه ای ما سوحتیم کاشکه ده امو شار کابل میبودیم آوازه و دروازه بود که هله اوطرف سرحد بریم اونجه کومک میسیم کوکی کومک ماره کس خاک ام نداد که ده سر خُدداد کنیم امی مزدوری ره ده خاک خُدمیکدیم ده سابق ام چندان پولدارنبودیم مگم کار خو بری ما پیدا میشد ایتو بیچاره و درمانده نمیبودیم یک سرپناه خواز خود داشتیم ایجه چی یک ماه اگه کرای خانه ره نتیم جلک و پوستک ما ره ده کوچه مندازن مه چی خات کدم ای سه اولاده چی رقم کلان کنم اما بارها کاکا او را تسلی میدادو میگفت :

بچیم تا حال که نمودیم از ای به باد ام نخاد موردیم خدا کلان اس امید داریم که ده وطن و شار و بازار ما آرامی بیایه بخیر دوباره بریم و به کاروغریبی شروع کنیم نا امید نشو دربارش کلان اس بزرگان گفته اند : « با گذشت زمان همه چیزسرجایش قرار میگیرد » به زن و اولادهایت محبت داشته باش هر قدر دلتنگ باشی وقتی با فامیلت بودی لبخند بزن وشکایت روزگار را فراموش کن از اینطور داستان ها وقصه ها را مردم زیاد دیده و شنیده اند بشنو صدای رعد و برق دل انسان را پاره میسازد ؛ توفان عظیم و گُشنده دل دریا را زیر و زبر

میکنند و رشته های پی در پی باران های مدحش نثار زمین میگردد اما حیات برداشته نمیشود اما روزگار درمانده گی و جفای ظالمان در درازای حیات بر روح و روان انسان رده میگذارد این همه که در گذر است حالا که در دل سوز و گدازداری و جامه ای درد به تن اینکه ابدی نیست ؛ زنده گیی تمام مهاجران بدین منوال رول عادی اش را میپیمود .

واپس گرایان که درمانده گان را به چاه سیاه انداخته وقافله ای شانرا به آنطرف پُل رسانیده و ظلم را بر مردم ما روا داشتند پس اینها تیره اندیشان اند که کور کورانه عمل نمودند کسانیکه عشق زنده گی را در رضای شیطان میبینند قاتل اند ، آفتابیکه در پس کوه ها پنهان شده بود دوباره سرش را بلند کرده بر دشت و دیار تابید ؛ توفان تظلم و خشونت که در کشور ما گلدسته های باغستان شادی و خنده را پژمرده ساخته بود از میان برداشت و بستر کدورت شب در گذشت دوامدار زمان جایش را به اندازه ای یافت .  
مولانا بزرگ چی خوب گفته است :

چو ما ، در فقر مطلق پاک بازیم

جز تصنیف نادانی ندانیم

عشق و محبت است که زنده گی آدمیان را تشکیل میدهد نه حسادت و تظلم عشق عبادت است و محبت زنده گی ؛ در مهاجرت نه چندان دور امید های بربادرفته ای تعدادی از انسانان فلک زده که از فقر به ستوه آمده بودند دوباره رهسپار میهن شدند ؛ شکرالله هم با فامیلش شامل این بازگشت کننده گان بود . شهر کابل در اثرجنگ خانمانسوز داخلی به یک ویرانه مبدل شده بود بازگشت کننده گان باتماشای دلخراش سراسر شهر شان به وحشت افتاده بودند اما باز هم با خوشی ها و آرزو ها و امید ها و شکست ها دست به گریبان شده این نمایش را از غربت و جدایی و دوری ترجیع دادند « اگر جدایی یک قانون است پس یکجا زیستن را از کجا آموخت » با تماشای مخروبه های دو طرفه جاده ای میوند ؛ سپاهی گمنام و بازار چته که زیاد اذیتش میداد او حیران مانده بود که در کدام قسمت این همه ویرانه ها بر سجاده ای اجدادش سر بگذارد ؛ خلاصه آنان در پهلوی یک دیوار شکسته نشستند و درحسرت یک سرپناه میسوختند او به اولادهایش میگفت ایچه وطن و خاک خد ما اس به زودی میتانیم یک جای بری بود وباش پیدا کنیم پس همان ویرانه نشیمن گاه شان گردید ؛ فردای آنروز

پی کار و مزدوری اینطرف و آنطرف رفته نزدیک بازار چته شد در آنجا به جز از یک دکان سوخته اثری از دکان خودش را ندید به امید های برباد رفته اش آه کشید هر سنگ و هر خشت آنجا گویایی بد بختیها و بد روزگاریها بود جاری شدن اشکهای او تمام روشنایی زنده گیشرا شست او با لحن پُرکینه به اطراف اش نگریست جواب سوال ها در تی دلش بماند ناچار او به انجام هر نوع کار شاقه آماده بود فامیل نالان و سرگردانش مدتی با نان گدایی زیستند اما نمیشد که تا آخر عمر گدایمانند پدر مجبور گردید گل محمد پسرش را دریکی از رستورانتهای لب سرک به مزدوری فرستد تا که شکم دو اولاد دیگر را سیر نماید گل محمد توانست که چند قرصی از نان خشک را بدست آورد ، شکرالله قدش خمیده و رخسارش خزان گشته بود وقتی بخود و زنده گیش میاندیشید میگفت ای خدا من هم بهاری داشتم من که نمیخواستم حاکم بر سرنوشت دیگران باشم مگر حالا انسانیتیم هم زیر پا شده مگر من مگسم که بهر طرف میروم بسرم میزنند تا چی وقت بدین ذلت و ناتوانی زیست آدمیان بسیار زود عوض شده اند در سابق که اینطور نبود امروز مانند دیروز نیست هر طرف بنگری غم است و ناله مگر همه اندیشه شده اند گویی سپیدی صبح ذره شده و ستاره ها مرده اند و آسمان یکسره خالی گشته و هر طرف فضای تاریک پراکنده شده است آدم ها مانند صد ف های بیرون از آب میمیرند .

گل محمد هر روز صبح به مزدوری میرفت و شام شام به خیمه ای فقیرانه اش باز میگشت هر باری که پدرش به دست های سیاه و کفیده و پاهای برهنه و یخن چرک و پاره و مو های ژولیده و چهره غمین پسرش میدید مغز استخوانش می سوخت امید با سواد شدن اولادهایش بر آورده نشد انسان بینوا همیشه درونش پُر غوغاست با این همه درمانده گی بکدام طرف میرفت و حیات اولادهایش را خیرات میخواست ، زمان نمی ایستد روز به شب و شب به روز میرسد گویا که حرکت موتر متوقف میشود اما آدمیان در جاده ای زنده گی پیاده روان اند چی باید کرد فرار از چشمه زنده گی ممکن جلوه میکرد چند بار تصمیم گرفت خودکشی نماید اما در پیش چشمان او اولادهایش مجسم میشدند هر قدر کوشید نتوانست تصمیمش را عملی سازد ؛ روزی یکی از روزها وحشت پُر شکنجه ای درونش را لرزاند خبر مرگ دو دلبندهش دو فرزندش شمس الله و جمیله که روزانه پلاستیک فروشی و ساجق فروشی میکردند در اثر انفجار یک بمب کنار

جاده روی سرک به هلاکت رسیدند ؛ پدر و مادر در آتش غم دو دلدادۀ ای شان سوختند پدر نا توان گویا به پاهایش زنجیر بسته شده توان حرکت را نداشت او در محیط ناهنجار و آسیب رسان زبون و بی مقاومت شده بود در پیش چشمان پُر حسرتش دخترک اش مجسم شده و بیاد آنروزی افتاد که جمیلۀ دستهای کوچک اش را دور گردن پدرش کرده و میگفت آغا جان برمه پیران گلدار نومثل دختر همسایه ما میخری پدر رویش را بوسیده و میگفت آه دخترم ام دفعه آگه پیسه ده دستم آمد ار رقم که شوه برت کرته نو گلدار میخرم افسوس که دخترک تا آخر عمرش پیراهن گلدار نپوشید حتی کفن سپید هم نیافت پارچه پارچه شد و محوه گردید ؛ پدر داغدیده آنقدر آه کشید که دودش به آسمانها رفت اما به دادش کسی نرسید مرده را که نتوان زنده ساخت .

صدور سرمایه بر سیل بینوایان افزود لقمه نانی بدست آوردن برای همچو آدمیان نا ممکن شده رفت بالا رفتن قیمت مواد خوراکی و اجناس و غیره و غیره شکر الله وقتی به با سواد شدن یگانه پسرش می اندیشید تحصیل و به مکتب رفتن گل محمد ناممکن بود درست است که مکاتب دوباره به اندازه محدود احیا گردید و زمینه تحصیل مهیا شد برای چی نوع اطفال و نوجوانان به مثل گل محمد ممکن نبود که مزدور بچه ها با پا های برهنه و موهای ژولیده و شکم گرسنه از بام تا شام که برای بدست آوردن لقمه نانی سرگردان اند راهی مکتب شوند رابعه بدبخت در طول زنده گیش نه خندید و چادر نو به سر نه انداخت با لباس و تکه پاره ها زیست و شب و روز در داغ دو اولادش گریست آنان در گودال بدبختی و بیخانمانی افتاده روزگار بیرحم بر تمام امیدها و آرزوها یشان خاک پاشید شکر الله در سن و سالی بود نه چندان سالخورده اما به یک مرد که کهنسال مانند بود که نه پیش پایش را دیده میتوانست و نه قد راست کرده میتوانست پس زنده گی این خانواده بینوا و امثال آن بدین منوال داشته و دارد .

توفان تظلم و خشونت در کشور ماتم زده ما تمام گلدسته های باغستان شادی و خنده را به گلهای پژمرده مبدل ساخته حق به حقدار نمیرسد گویی موج پیهم به ساحل نمیرسد و دوباره سر جایش میرود ؛ دریا ها به غرش شان ادامه میدهند صدای آنهمه گوشها را می آزارد و هوا خفقان آور شده گلوی بینوایان را می فشارد و آواز شانرا خفه میسازد .

انسانیت و شرافت با یک رشته باریک بسته شده که با خشونت ورزیدن این

رشته از هم می‌گسلد و دوباره پیوند نمیشود ، آشفته از آنم که کسی به صدای  
بینوایان باور ندارد قضاوت آنست کسانی که خشونت می‌ورزند باید به محکمه  
وجدان رجوع نمایند و بدانند وقتیکه یک ستاره در آسمان لحظه به لحظه در  
ابر و اشک غرق میشود هوا سرد میگردد و روی دریا ها یخ می بندد اینجاست  
که فریاد درد مندان و بیچاره گان بر در و کوچه و بازار و شهرک ها و قصر  
ها میرسد و بر شیشه ای تقوا درز می افتد .

با ادای حرمت و احترام بلقیس « مل »

1 ، 4 ، 2013